

ابله

نوشتۀ فیودور داستایوسکی
ترجمۀ مہری آہی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

۱

اواخر ماه نوامبر، در حالی که هوا هنوز قدری گرم بود، در حدود ساعت نه صبح قطار ورشو-پترزبورگ با سرعت تمام به پترزبورگ نزدیک می‌شد. هوا چنان مرطوب و مه‌آلود بود که نور خورشید بسختی اثر می‌نمود. از درون پنجره‌های واگن بدشواری می‌شد در ده قدمی چیزی را تشخیص داد؛ چه از راست و چه از چپ. در میان مسافران افرادی هم بودند که از خارج بازمی‌گشتند. بیش از همه، کوپه‌های درجه سوم پر بود و آن هم مملو از کسبه که از راه چندان دوری هم نمی‌آمدند. همه به طور معمول خسته بودند و چشم‌هایشان در طول شب ورم کرده بود و صورت‌هایشان از شدت سرمای زیاد، مانند مه، زرد کمرنگ می‌نمود.

در یکی از واگن‌های درجه سه، از سحرگاه، دو مسافر کنار پنجره در مقابل هم قرار گرفته بودند. هر دو جوان بودند، بار کمی همراه داشتند، لباس هیچ یک از آنان فاخر نبود، قیافه‌هایشان کاملاً جالب توجه می‌نمود و هر دو می‌خواستند که سرانجام با یکدیگر صحبت کنند. اگر اکنون هر یک از آنان می‌دانست که زندگی دیگری تا چه اندازه با زندگی او پیوند دارد، حتماً در شگفت می‌شد که چگونه سرنوشت، این گونه عجیب، آنان را در واگن درجه سه قطار ورشو-پترزبورگ مقابل یکدیگر نشانیده‌است. یکی از آنان نسبتاً کوتاه قد بود و حدوداً بیست و هفت ساله به نظر می‌رسید. موهایش

پرشکن و تقریباً سیاه، چشمانش خاکستری و ریز اما آتشین بود و بینی‌اش پهن و صاف و چهره‌اش استخوانی. لب‌های نازکش پیوسته به حالت تبسمی گستاخانه، تمسخرآمیز و حتی ظالمانه درمی‌آمد؛ اما پیشانی‌اش بلند و خوش‌برش بود و از زشتی قسمت پایین چهره او، که حالت عامیانه‌ای داشت، می‌کاست. چیزی که بیش از همه در این چهره جلب نظر می‌کرد، پریذگی رنگ آن بود که به مردگان می‌مانست و به تمامی قیافه جوان، با وجود نیرومندی، حالتی بسیار رنجور و در عین حال سودایی می‌داد و با لبخند خشن و گستاخانه و نیز نگاه تند خودخواهانه او مغایرت داشت. پوستینی گشاد و سیاه از پوست بره بر تن داشت و به همین دلیل در طول شب یخ نکرده بود؛ در صورتی که همسفرش ناگزیر شده بود تمامی سنگینی رطوبت آن شب از ماه نوامبر روسیه را بر تن لرزان خود که پیدا بود برای مقابله با آن آمادگی ندارد، تحمل کند. بر تن این یکی شنلی نسبتاً گشاد و کلفت و بی‌آستین بود با کلاهی بسیار بزرگ، درست مانند لباسی که غالباً مسافران کشورهای دور دست، مثلاً سوئیس یا شمال ایتالیا، هنگام زمستان می‌پوشند؛ البته بی‌آنکه چنان فاصله زیادی را همچون فاصله ایدکونن^۱ تا پترزبورگ، در نظر داشته باشند. آنچه در ایتالیا به کار می‌آمد و مناسب بود، در روسیه چندان مفید به نظر نمی‌رسید. صاحب شنل کلاه‌دار جوانی بود که او هم بیست و شش یا بیست و هفت سال داشت، با قد کمی بلندتر از متوسط، و موهایی بسیار بور و پرپشت، گونه‌هایش گودرفته با ریشی کم‌پشت و تیز که تقریباً سفیدرنگ می‌نمود. چشمانی درشت، آبی و نگاهی نافذ داشت که در آن آرامشی سنگین و حالتی شگفت‌انگیز دیده می‌شد؛ به طوری که برخی در نخستین نگاه می‌توانستند به بیماری صرع او پی‌برند.

صورت این جوان مطبوع، اما بی‌رنگ و اکنون از سرما کبود بود. در دستش بقچه کوچکی از پارچهٔ رنگ و رورفته و کهنه‌ای تکان می‌خورد که ظاهراً تمامی توشهٔ راهش بود. کفش‌های تخت ضخیمی داشت که زیر گتر پنهان بود و اینها هیچ کدام روسی نبود. همسفر موسیاهی که صاحب پوستین گرم بود همهٔ اینها را، بدقت و تا حدی از سر بیکاری، برانداز کرد و سرانجام با پوزخندی جسورانه و خاص، آن گونه که حاکی از خوشوقتی برخی افراد از مشاهدهٔ ناکامی دیگران است، پرسید:

— سرد است، نه؟

و هنگام ادای این جمله‌شانه‌های خود را بالا انداخت. جوان دیگر با

اشتیاق تمام پاسخ داد:

— بسیار! ملاحظه کنید که تازه هوا گرم شده‌است. اگر یخبندان بود چه می‌شد؟ من حتی فکرش را هم نمی‌کردم که کشور ما این قدر سرد باشد، بکلی فراموش کرده‌بودم.

— از خارج می‌آیید؟

— آری! از سویس.

— عجب! چه راه دوری!

جوان موسیاه سوتی کشید و قهقهه سر داد.

سر صحبت باز شد. تمایل جوان موبور با شنل سویسی به پاسخ‌دادن به همهٔ پرسش‌های همسفر موسیاه خود شگفت‌آور بود و کوچک‌ترین بدبینی نسبت به بی‌نزاکتی و بیهودگی برخی سؤال‌های او نداشت. او گفت که مدتی طولانی، یعنی بیش از چهار سال، در روسیه نبوده‌است؛ به‌خاطر معالجهٔ بیماری عصبی‌اش از نوع صرع، که گاهی با لرزش و تشنج همراه است. همسفر او هنگام گوش‌دادن به سخنانش چند بار پوزخند زد و موقعی که جوان موبور به سؤال او که «آیا سرانجام معالجه شدید یا خیر؟» پاسخ داد: